



## هفده سال پیش، سوناویک

خیلی خوب بود که ضعف و حالت تهوع از زمان کودکی با تمرین از بدن آیوار قلب پولادین بیرون رانده شده بود. چرا که پیروزی به شدت بوی خون و گه می داد. درحالی که آیوار در مسیری روی شن های سیاه ساحل قدم می زد، باد بوی تعفن را در هوا پخش می کرد. در پشت سرش آسکابورگ، قلعه جدیدش بر فراز سر تعداد زیادی از برده های نوروالندی قدر برافراشته بود که خیابان های سوناویک را از اجساد تخلیه می کردند. در مقابل آیوار، زنی به دیرک چوبی شکسته شده ای بسته شده بود و مدّ دریا هر لحظه در اطرافش بالاتر می آمد.

بی تابی در سینه آیوار جمع شده بود. او پادشاه کیارتان را شکست داده و تاج و تخت آیسلدور را تصاحب کرده بود. اکنون باید بتواند نفس راحتی بکشد... اما در عوض،/این.

آیوار به خود اجازه داد تا نگاه پادشاه والسیک را به یاد بیاورد، آن هنگام که به او گفت در مقابل چشم تمام مردمش به عقاب خونین محکوم خواهد شد. اما حتی خاطره شکافتن گوشت کمر کیارتان، شکاندن دنده ها و بیرون آوردن ریه ها از بدنش هم نتوانست خشم فعلی آیوار را آرام کند. «بهم بگو!» آیوار بر سر زن نفرین شده و لجوج نعره کشید. «این فرشینه ای که بافتی چه معنایی داره گالدر!؟»

اما زن فقط لب هایش را روی هم فشار داد. رشته های موی قهوه ای زن گالدر را به صورتش چسبیده و مدّ دریا حالا به شان هایش رسیده بود. چقدر دیگر زمان برای او باقی مانده بود؟ پانزده دقیقه؟ آیوار بار دیگر شروع به قدم زدن در ساحل کرد. اکنون که آیسلدور اشغال شده بود، فرمان اورسیرا

---

۱ . Ursir: خدای خرس شکلی که توسط پادشاه آیوار و هموطنان اورکانش پرستیده می شود. پرستیدن او به مردم آیسلدور تحمیل شده است.

این بود که آیوار تمرکز خود را بر روی فتوحات دیگری بگذارد... او می‌بایست فرزندان قدرتمندی تربیت کند. یکی که راه اجداد پادشاهان دریایی او را دنبال و به نام اورسیر جزایر دیگری را فتح کند و یکی دیگر که تاج‌وتخت آیسلدور را به ارث ببرد. اما قبل از اینکه آیوار بخواهد به آن مسائل فکر کند، باید مطمئن می‌شد که همسر نوروالندی‌اش می‌تواند برایش پسرانی به دنیا بیاورد. ایرسا کوچولو فقط چند سال داشت و با اینکه قلب پولادین آیوار در حضور او چند درجه گرم‌تر می‌شد، او یک دختر بود.

آیوار به فرزندان پسر نیاز داشت، جنگجویان قدرتمند و قابل‌ای که بتوانند راه اورسیر را ادامه دهند. بدون فرزندان پسر، دست‌وپای آیوار بسته بود. او وظایف شوهرانه‌اش را انجام داده و حتی به مدت دو ماه سراغ فاحشه‌هایش نرفته بود. با این حال، سیگنا هر ماه درست سر موقع خون‌ریزی می‌کرد. استاداها و قابله‌ها هیچ ایراد فیزیکی در ملکه نیافته بودند اما صبر آیوار در حال لبریز شدن بود. اگر همسرش نمی‌توانست برای او پسری به دنیا بیاورد، آیوار باید یقین حاصل می‌کرد تا بتواند خیلی سریع راه‌حلی جایگزین پیدا کند.

به این ترتیب بود که آیوار خود را در مقابل درگاه کلبه‌ای درب‌وداغون پیدا کرد که به زنی گالدرا تعلق داشت. او با جنگجویان جادویی آیسلدور آشنا بود... تیغه‌شکن‌های به شدت زورمند و پاخرگوش‌های بسیار سریع و البته، سگ‌های سایه‌جهنمی، که مخفیانه از بین خطوط ارتش او عبور کرده و در اردوگاه‌های جنگی‌اش آشوب به پا کرده بودند.

اما به آیوار گفته شده بود که این زن نوع دیگری از گالدرا می‌باشد و قابلیت‌هایش مربوط به ذهن است. بافندگی قابلیت این زن گالدرا بود. آیوار متوجه باقی توضیحات نشد. رشته‌های گذشته، حال و آینده. با مقدار کمی از خون آیوار، زن بافنده می‌توانست رشته‌های زندگی او را در تار و پود جهان پیدا کند و آن‌ها را به صورت یک فرشینه ببافد. تمام چیزی که آیوار از مهملات زن متوجه شد این بود که با کمی خون می‌تواند تصویرهایی از آینده‌اش را ببیند. فقط اگر آیوار بتواند اطمینان خاطر یابد که پسرانی برای او به دنیا خواهند آمد، می‌توانست نگرانی‌هایش را کنار بگذارد و سلطنتش را رسماً آغاز کند.

اما همه چیز خراب شده بود. زن خونش را گرفت... به خلصه عجیبی فرو رفت و در دوک نخ‌ریسی‌اش مشغول بافندگی شد. بعد از ساعت‌ها بافتن فرشینه‌ای سراسر به رنگ‌هایی شاداب، رشته‌های سیاهی پدیدار شد. زن بافنده عقب کشید... با صورتی رنگ‌پریده به سمت آیوار برگشت. زن به او گفت: «پوزش می‌طلبم اعلی‌حضرت. امروز نمی‌تونم فرشینه رو تموم کنم. ممکنه فردا تشریف بیارید؟»

آیوار غرید: «فرشینه رو همین الان تموم می‌کنی.» به سمت فرماندهٔ هیردمن<sup>۲</sup> اشاره‌ای کرد. مگنوس هنسون قدمی به جلو برداشت و تیغهٔ شمشیرش را روی گلوی زن گذاشت. زن آب‌دهانش را فرو داد و به‌سوی فرشینه برگشت و به بافتن ادامه داد. ساعت‌ها بعد، هنگامی که زن بافنده از مقابل دوک نخریسی کنار رفت، آیوار قدمی به سمت فرشینه برداشت.

در بالای فرشینه، آیوار گذشته‌اش را دید... جنگل‌ها و مسیل‌های نورواند، یک خرس و زنی در جامه‌ای سفید. تصویر فرشینه به نبرد او برای تصاحب آیسلدور ادامه یافته بود... تبرهای جنگی و جنگجویان برزرکر<sup>۳</sup> و تاجی ساخته‌شده از پنجه‌های خرس... اما در پایین فرشینه، جایی که آیوار انتظار دیدن رنگ‌های آبی اقیانوس و یا شاید قایق پارویی و سوزان ترحیم پادشاه را داشت، ترکیبی خشن از رنگ‌های سیاه و سرخ به‌هم بافته شده بودند. آیوار به کوهی از اجساد که روی هم تلنبار شده بودند، خیره شد... به دیرک‌های ۷شکلی که از آن‌ها خون می‌چکید. بالای کوه اجساد هم پادشاهی مصلوب‌شده بین دیرک‌ها قرار داشت.

هیچ شکی در شناسایی چهرهٔ پادشاه وجود نداشت. نه با موهای طلایی بلند و دو رشتهٔ بافته‌شدهٔ ریش او... زن بافنده، مرگ آیوار را پیشگویی کرده بود.

به‌خاطر همین بود که حالا آیوار در امتداد ساحل قدم می‌زد. زاغ‌ها در بالای آب‌های دریای سیاه و موج فریاد می‌کشیدند. آیوار به خوبی می‌توانست اهداف افراد مختلف را تشخیص بدهد و می‌دانست که زن گالدرادرک بسیار بیشتری از رشته‌هایی که به‌هم می‌بافد دارد، بسیار بیشتر از آن چیزی که بروز می‌دهد. اما زن احمق لجوجانه از افشای جزئیات بیشتر خودداری می‌کرد. آیوار با خشم به زن نگاه کرد. لب‌هایش تقریباً کبود شده بودند، آب به زیر چانه‌اش رسیده و دست‌هایش بالای سرش به دیرک بسته شده بودند. تنها یک کلمه از دهان آیوار کافی بود تا افرادی طناب‌های دست زن را با تیر و کمان بزنند و او را از قبر آبی‌اش نجات بدهند. اما اکنون ساعت‌ها گذشته و مدّ دریا شروع به پر کردن خلیج کرده بود و این بافنده هیچ رازی را برایش فاش نکرده بود.

چرا؟ چرا این زن باید مرگ را در عوض فاش کردن حقیقت انتخاب کند؟

۲. Hirdman: محافظ سلطنتی که همیشه همراه است.

۳. Berserker: آن‌ها جنگجویان ژرمنی بودند که عمدتاً در اساطیر نورس به عنوان جنگجویانی لجام گسیخته و شورش از ایشان یاد می‌شود. بیشتر تاریخ نگاران معتقدند که این جنگجویان پیش از نبرد خود را به حالت خلسه در می‌آوردند و از قاچ توهم‌زا مصرف می‌کردند. آن‌ها پوست خرس می‌پوشیدند و قاتلان بی‌رحمی بودند.

آیوار با لحن متفکری گفت: «هر رازی رو که از ما مخفی می‌کنه باید ارزش زندگی‌ش رو داشته باشه.» ناگهان فکری به سرش زد و صورت خود را به سمت مگنوس چرخاند. «این راز زندگی کسی رو که برای این زن عزیزه به خطر می‌ندازه.»

مگنوس دستی بر روی بافت جنگی موهای سرش کشید. «شاید زندگی بچه‌ش؟» چشمان مگنوس باریک شدند. «برم دنبال اقوامش بگردم؟»

بدون هیچ حرفی آیوار سرش را تکان داد و پشت شانه‌های پهن فرمانده هیردمن را درحالی که به سمت خیابان‌های سوناویک قدم برمی‌داشت، تماشا کرد.

آیوار به سمت زن گالدرا فریاد زد: «مگنوس بجهت رو برام می‌آره.» امیدوار بود که مگنوس درست حدس زده باشد. «با انگشت‌هاش شروع می‌کنیم، برش‌های آروم و قشنگ؛ طیب‌هام رو احضار می‌کنم که زخم‌هاش رو ببندن. نمی‌خوایم که بچه زود از خونریزی بمیره.» چشمان زن سریع باز شدند و حتی به خود زحمت نداد که وحشتش را پنهان کند.

زنیکه/حمق، آیوار سرش را تکان داد.

«جیغ‌های اون بچه واسهت وحشتناک‌ترین قسمته، خیلی راحت از روی آب به گوش‌هات می‌رسه. فریادهاش خیابون‌های سوناویک رو پر می‌کنه و همه می‌فهمن که سربه‌سر آیوار قلب پولادین گذاشتن چه عاقبتی داره.»

دهان زن باز شد و سپس آن را بست. باید صورتش را بالا می‌برد تا بتواند از روی آب نفس بکشد. سرعت مدّ بیشتر شده بود و زیاد طولی نمی‌کشید که زن کاملاً به زیر آب فرو برود.

«تا حالا اسم مگنوس قلب‌خوار به گوشت خورده؟ مهارتش با چاقو نظیر نداره. مگنوس رو به‌خاطر این می‌شناسن که می‌تونه سینه‌ی مرد رو درحالی که قلبش هنوز میتپه بشکافه، قلب رو تازه تازه بیرون می‌آره و می‌خوره.»

زن فریاد زد: «التماستون می‌کنم، التماستون می‌کنم... من رو بکشید اما اون کار رو نکنید، خواهش می‌کنم، هر چیزی به‌جز اون...»

آیوار غریب: «تصمیمش با خودته زنیکه، بهم بگو چی دیدی و اون موقع، از سر زندگی بجهت می‌گذرم.» آیوار لحظه‌ای به فکر فرو رفت. «به افرادم دستور می‌دم با تیر از اون دیرک بازت کنن تا بتونی پیش خانواده‌ت برگردی.»

«گالدور!»

دهان آیوار بسته و به زن خیره شد. گالدور... جادوی مرموز آیسلدور.  
 «تو در نهایت...» زن مقدار زیادی آب دریا را سرفه کرد. «تو در نهایت به وسیله گالدور نابود می‌شی!» زن قبل از اینکه موجی شدید به او برسد فریاد زد. موج برای یک لحظه زن را کاملاً به زیر آب فرو برد.

ابروهای آیوار در هم کشیده شدند، قلب پولادینش به هم پیچیده شد.  
 در نهایت به وسیله گالدور نابود می‌شی.

آیوار پرسید: «دیگه چی؟»

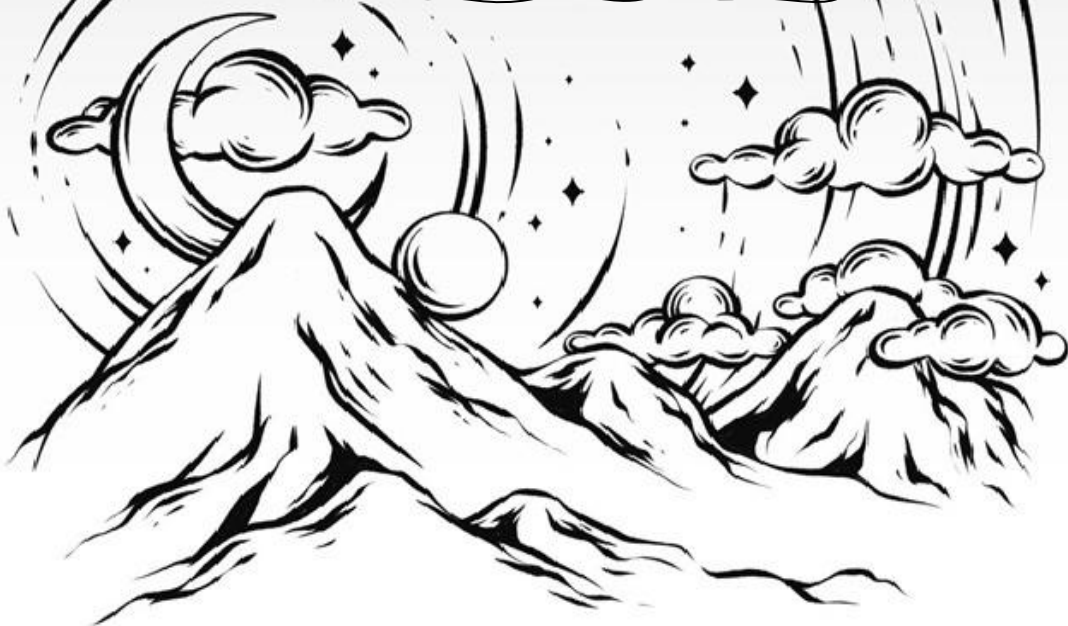
زن فریاد زد: «همه‌اش همین بود، دیگه هیچی ندیدم. آزادم کن!» زن التماس کرد. لحظه‌ای بعد موج دیگری به او کوبیدند و آب شور دریا وارد ریه‌هایش شد.  
 سرفه‌های بیشتر، التماس‌های بیشتر.

زن با فریادی جنون‌آمیز در بندهایش شروع به تقلا کردن کرد. «آزادم کن!!!»  
 آیوار به او پشت کرد.

وقتی مگنوس با کودکی بیهوش روی شانه‌هایش بازگشت، دیرک دیگر کاملاً به زیر آب فرو رفته بود و نقشه تازه‌ای در ذهن پادشاه جدید آیسلدور شکل گرفته بود.  
 آیوار به سردی گفت: «بچه رو بکش،» و شروع به قدم برداشتن به سمت آسکابورگ کرد. «و تمام گالدرها رو جمع کن، قراره اوضاع توی این پادشاهی عوض بشه.»

# بخش اول: غروب

۱. دوره یا حالتی از تاریکی تقریبی  
بین روز و شب؛ بخش تاریک گرگ و  
میش
۲. تاریکی تقریبی؛ سایه تاریک؛ تیرگی





---

## فصل اول

### به فاصلهٔ دو روز در غرب ایسترد

سیلا نوردویگ زمانی قسم خورده بود که هیچ نیرویی در دنیا نمی‌تواند او را به شمال واقعی آیسلدور بکشاند. اما کاملاً واضح بود که حس شوخ‌طبعی بیمارگونهٔ خدایان را دست‌کم گرفته است. چرا که حالا سیلا اینجا بود، روی اسب به همراه چشم‌تبر، درست عازم همان‌جا. اسب، از میان بستر خشک رودخانه‌ای گام برمی‌داشت و دیوارهای سیاه مسیل در هر دو طرف آن‌ها به‌سوی آسمان برافراشته شده بودند. طبیعت تلاش قابل‌تحسینی برای تصاحب مسیل به خرج داده بود. چمن، خزه و درختان بستر و حاشیه‌های رودخانه را را فرش کرده بودند. اما سنگ سیاه آتشفشانی بیشتر پیدا بود و دیوارهای صاف مسیل عریان و در زیبایی خود کاملاً خام باقی مانده بودند.

آن‌ها دو روز کامل را در میان مسیل سواری کرده بودند. خورشید عروج و نزول کرده بود، جهان طوری به کار خود ادامه می‌داد که انگار نه انگار که به هزاران تکه متلاشی شده است. با گذشت هر روز هم روحیهٔ سیلا ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. واقعیت آهسته داشت به جان او می‌نشست... دیگر هرگز کویایی در کار نخواهد بود. در عوض، کالاسگارد برایش مقدر شده بود.

سیلا نفسش را بیرون داد. ری مدعی بود افرادی را در کالاسگارد می‌شناسد که می‌توانند به او کمک کنند تا از ملکه و کلیرنارها پنهان شود. ری فکر می‌کرد که کالاسگارد برای او امن‌تر است. اما سیلا خوب می‌دانست که امیدواری بی‌هوده است؛ قلب احمقش دفعات بسیار زیادی سیاه و کبود شده بود. حقیقت این بود که... هیچ کجا برای او امن نبود. نه حالا که نام واقعی‌اش را فهمیده بود.

ایسا والسیک.

جانشین دشمن قسم‌خوردهٔ پادشاه آیوار، تحت تعقیب ملکه به‌خاطر نقشه‌های مرموز و پلیدش، مهره‌های سیاسی برای افرادی که در مسند قدرت بودند و جایزه‌های آسان برای کسانی که جایگاه و مقامی نداشتند. این نام به‌جز بدبختی چیزی برایش به ارمغان نمی‌آورد. با قلبی گرفته، سیلا دستانش را آن‌قدر بر روی قوس زین فشار داد تا انگشتانش سفید شدند.

من ایسا نیستم، من ایسا نیستم، من ایسا نیستم.

نفس عمیقی را فرو خورد و به آرامی آن را بیرون داد.

کوپا تصمیم متیاس<sup>۱</sup> بود و کالاسگارد تصمیم ری. با گذشت روزها، این فکر که خودش باید سرنوشتش را انتخاب کند بیشتر قوت گرفته بود. شاید انتخاب‌های بهتری برای او وجود داشته باشد... انتخاب‌هایی به‌جز طبیعت وحشی شمال... یک کشتی عازم جنوب نوای دلپذیرتری داشت. شاید او می‌توانست به قاره‌های جنوبی یا کارتیا<sup>۲</sup> برود، هر جایی که بتواند در گمنامی ناپدید شود. تاکنون خود را تسلیم نقشهٔ ری کرده بود. فعلاً ایستره کفایت می‌کرد. بهتر بود که خودش تصمیم نگیرد. چون اگر می‌خواست با خود روراست باشد، این‌طوری راحت‌تر بود. اما بین دیوارهای سیاه مسیل، هیچ چیزی به‌جز زمان برای فکر کردن نداشت تا نام‌هایشان را به یاد بیاورد.

ایلیاس اسویک<sup>۳</sup>، متیاس نوردویگ، اسکگگریم<sup>۴</sup>.

مردان خوبی که به‌خاطر او جانشان را از دست داده بودند. شاید مجازاتش زندگی کردن بود، تا هر روز صبح با فکر به اینکه خون این افراد روی دستانش است، از خواب بیدار شود. با درد خیانت جوناس که در روحش حک شده بود، دانستن اینکه مِتاه<sup>۵</sup> در سیاه‌چال کلیرنارهاست و به‌دست زندانبانان زجر می‌کشید.

سیلا کبودی‌های کوپا را به همراه داشت... چنان کتک مفصلی خورده بود که یکی از چشمانش ورم کرده و بسته شده بود؛ دنده‌هایش با کوچک‌ترین حرکتی تیر می‌کشیدند. با این حال، نمی‌توانست به این فکر نکند که لیاقت بدتر از این‌ها را دارد. آن‌ها از انحنایی در راه گذشتند و

۱. Matthias

۲. Karthia: جزیره‌ای در جنوب پادشاهی آیسلدور.

۳. Ilfás Svík

۴. Skeggagrím

۵. Metta

مسپیل شروع به گسترده‌تر شدن کرد. قسمت پایین دیوار مسپیل در یک نقطه فرو رفته و یک قلّه نوک تیز و باریک که در بالای آن تخته‌سنگ پهن‌تری قرار داشت، تا آسمان قد برافراشته بود. ری از پشت سر سیلا گفت: «بهش می‌گن چکُش هَبروک؟ امشب اینجا اطراق می‌کنیم، اون سمت یه فرورفتگی کوچیکه که می‌شه زیرش پناه گرفت. مقدار زیادی هم علف واسه اسب هست...» ذهن سیلا به سمت لرزش صدای ری در امتداد کمرش پَر کشید. غیرممکن بود که بتوانند فاصله‌شان را روی زمین اسب حفظ کنند و با وجود خستگی شدیدش، سیلا از تلاش کردن دست برداشته بود. با وجود اینکه به هیچ‌کس جز خودش این موضوع را اعتراف نمی‌کرد، حضور ری در پشت سرش... مثل دیواری محکم... اطمینان‌بخش بود.

«سیلا؟»

سرش را تکان داد، سعی کرد تا غباری را که روی ذهنش سایه انداخته پراکنده کند. ری از اسب پایین آمد و به زخم هلالی کوچکی که در گوشه چشمش قرار داشت، خیره شد. /این‌قدر بهش خیره نشو! دوست داشت بر سر ری فریاد بکشد. این زخم مدرک محکومیتش بود. به جنگجویان ملکه در نزدیکی اسکارستاد<sup>۷</sup> اجازه داده بود تا او را شناسایی کنند؛ این زخم لعنتی پدرش را به کشتن داد. سرش را برگرداند و از اسب پیاده شد.

در طی روزهای گذشته که باهم سفری ری سپری شده بود، سیلا و ری در چرخه تکراری روزمرگی گرفتار شده بودند. بدون فکر کردن، سیلا زمین اسب را برداشت و شروع به برس کشیدن یالش کرد. در همان حال، ری آذوقه را از کیف زین بیرون کشید و مشغول برپا کردن اردوگاه شد. تا زمانی که یال اسب درخشید و سیلا به سمت قسمتی پر از علف و بوته رفت تا اجابت مزاج کند، ری آتش را آماده کرده بود. به‌نظر می‌رسید که او در درست کردن آتش مهارت زیادی دارد، حتی با چوب‌های خیس.

سیلا روی چمن نشست و تکه نخ‌ی آویزان از آستینش را جدا کرد. پیراهن متعلق به ری بود، همین‌طور شلواری که دور کمرش با کمربند نگه داشته شده بود. لباس‌های ری بر تنش گریه می‌کرد، اما اهمیتی نداشت، او لباس قرمزی را که والف مجبورش کرده بود بپوشد در آتش سوزانده بود. فقط کاش می‌توانست خاطره لمس دست او را هم بسوزاند، دستی که گردنش را می‌فشرد و دستی دیگر که به سمت کمربندش می‌رفت.

۶. Hábrók: خدای جنگ

۷. Skarstad

جیغ بزن دلبرکم، عاشق وقتی‌ام که جیغ می‌زنید.

صدای ری او را از افکارش بیرون کشید. «فردا از کنار یه روستا رد می‌شیم، می‌رم اونجا تا واسه جنگجویایی قراره بیان دنبالت، یه شاهین به شمال بفرستم،» ری مکث کرد و بادقت به سیلا نگریست. «و بعد از تاریکی هوا به ایستره می‌رسیم.»

گیجگاه‌هایش حتی با فکر کردن به ایستره شروع به تیر کشیدن کردند. روزها بود که فقط خودشان دو نفر از میان این مسیر سفر کرده بودند. اینجا به وجود داشتن، بدون هیچ حسی عادت کرده بود. کاملاً امن نبود، با این حال کاملاً در خطر هم نبودند. حالتی بینابین بود. اما واژگانی مثل روستا و مردم هوش و حواسش را روی لبه خود قرار دادند و باعث شدند که نبضش شدید شروع به کوبیدن کند.

سکوت سنگینی در هوا معلق شد و سیلا می‌دانست که ری به دقت مشغول انتخاب واژگانش است. «امشب باید بیشتر غذا بخوری سیلا،» ری تکه‌های خشکی از گوشت گوزن را از کیفش بیرون کشید و آن‌ها را به او تعارف کرد.

سیلا به دست درازشده ری خیره شد. فکر کردن به غذا باعث به هم پیچیده شدن شکمش می‌شد... و فکر کردن به کالاسگارد ننگری بود که به او بسته شده و او را پایین، پایین و پایین‌تر می‌کشید. حس می‌کرد که گم شده و بسیار خسته است. نه فقط در بدنش، بلکه در استخوان‌هایش.

در روحش.

اما در هر صورت، گوشت خشک را از ری گرفت. به اجبار آن را گاز زد. حاضر به فدا کردن خیلی چیزها برای رسیدن به برگ‌های اسکیولد بود، تا برای چند لحظه از همه چیز فرار کند و دور شود. یعنی ممکن بود در ایستره یک عطاری وجود داشته باشد؟ اما او تمام لوازمش را از دست داده بود، همین‌طور تمام سکه‌های سولاس را؛ هرچند که ری... سکه‌هایش را در کیسه‌ای که به کمر بندش متصل بود نگه می‌داشت و سکه‌های دیگر را در جیب مخفی زین اسب.

می‌توانست چند سکه بردارد و مخفیانه به عطاری در ایستره برود.

با این فکر از خودش بیزار شد. ری جان او را در کوپا نجات داده بود. نمی‌توانست از او دزدی کند. اما عطش او برای برگ‌ها از هر زمانی در طی این چند روز شدیدتر شده بود.

بدون برگ‌ها چطور می‌توانست حواس خود را از تاریکی افکارش پرت کند؟ قبلاً جوناس را برای فرار از آن‌ها در اختیار داشت. اما مثل برگ‌ها، جوناس هیچ چیزی به جز بدبختی برایش حاصل

نکرده بود. تمام زخم‌های اندوه سیلا حالا سر باز کرده بودند و... پناه بر خدایان... دردشان بی‌نهایت بود.

ری خود را با تیز کردن قطعه‌ای از مجموعه بی‌پایان خنجرهایش مشغول کرده بود اما سیلا لمس نگاهش را روی پوست خود حس می‌کرد. به سمت ری نگاه کرد. با نوری که از شعله‌های رقصان آتش در چشم‌های سیاهش منعکس می‌شدند، با زاویه تیز صورت و پاهای بلندش که روی زمین دراز شده بودند، این مرد به مانند خدای خبیثی بود که سلاحش را تیز می‌کرد. کاملاً بی‌اعتنا نسبت به همه چیز، رسوخ‌ناپذیر از احساسات انسانی و به شکل خشنی خوش‌قیافه. چشمان سیلا در امتداد جثه بزرگ ری کشیده شدند و روی پهلویش توقف کردند. «میشه لطفاً؟» با سر به قمقمه کوچک اشاره کرد.

ری کمی تردید کرد، سپس تمام قد بلند شد و از کنار آتش گذشت و به سمتش آمد. روی زانو خم شد و چشمانش را مقابل چشمان سیلا آورد، قمقمه کوچک را کف دست سیلا گذاشت. ری گفت: «تند نرو»، اخم‌هایش کمی در هم کشیده شده بودند.

سیلا دلش می‌خواست دستش را دراز و خطی را که بین ابروهای ری شکل گرفته بود صاف کند. در عوض، قمقمه را به لب‌هایش نزدیک و جرعه بزرگی را به درون دهان خود سرازیر کرد. ویسکی مسیر خود را در گلویش سوزاند و باعث شد اخم‌هایش را در هم کند. همچنان، ری طوری به زخم کنار گوشه چشمش خیره شده بود که سیلا کم‌کم معذب شد.

سیلا پرسید: «چرا این قدر بهش خیره می‌شی؟»، به خاطر سوزش ویسکی آتش<sup>۸</sup> مجبور شده بود مدام پلک بزند. «زخمم رو می‌گم.»

به نظر رسید که ری از افکارش بیرون کشیده شد. دستی روی صورت خودش کشید و برای یک لحظه، مثل این بود که در دریایی از اندوه فرو رفته باشد. گفت: «من رو یاد... یاد زندگی‌ای که خیلی وقت پیش داشتم می‌ندازه.»

سیلا به حرف‌های ری فکر کرد و سپس جرعه دیگری از برنسا<sup>۹</sup> نوشید. «برام تعریف کن.» ری به آن سوی آتش بازگشت و روی زمین نشست، شروع به کشیدن خنجر روی سنگ تیغه‌تیزکن کرد. «ترجیح می‌دم بهش فکر نکنم.»

سیلا پرسید: «خاطرات بد؟» و البته که ری جوابی نداد.